

بیشتر تلاش کرد. ناگهان از دست پیرزن‌هایی که او را گرفته بودند خلاص شد. دیوانه‌وار می‌دوید و ووه می‌کشید... می‌دوید اما نه به طرف قبرستان بلکه به سوی کوه و صدایش که دخترش را می‌جست در کوه پیچیده بود...



- ۱ - بیا مادر، بیا تا چای بخوریم.
- ۲ - صبر کن الان درو کنم، بعد خواهم آمد.
- ۳ - مچین.
- ۴ - راضی.
- ۵ - مکن.
- ۶ - خود را.
- ۷ - می‌شود.
- ۸ - نام روستایی است.
- ۹ - قصه گویی.
- ۱۰ - نام چند بازی محلی جنوب خراسان.
- ۱۱ - ترانه و دو بیتی خواندن.
- ۱۲ - نهر - قنات و استخر.
- ۱۳ - زمینهای زیر قنات را گویند که با آب ده آبیاری می‌شوند.
- ۱۴ - رسم کمک و همراهی.
- ۱۵ - گندمی که آسیب دیده و سیاه شده باشد.
- ۱۶ - انبانی است کوچک و گلی برای گندم و هر چیز دیگری.
- ۱۷ - نام بیابانی محلی است.
- ۱۸ - پارچه‌ای که سر و گردن را در مقابل نامحرم و... می‌پوشاند.
- ۱۹ - چارقد خودت را محکمتر ببند.
- ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳ - نام‌های محلی برای انواع هیزما.
- ۲۴ - گنجشک.
- ۲۵ - چیزی شبیه رف.
- ۲۶ - چراغی حلبی و کوچک، با فتیله‌ای که از رشته‌ای نخ یا پنبه درست شده باشد.
- ۲۷ - گلیمی که از پارچه‌های کهنه و پوسیده بافته می‌شود.
- ۲۸ - بمیری.

۲۹ - هنوز نبرده‌ای زبون بسته را (خر را) آب بدهی؟

۳۰ - لانه.

۳۱ - کاسه‌ی سفالین و گاه حلبی را که روی آتش سیاه شده باشد، گویند.

۳۲ - چهار شاخی است که دسته‌ای چوبی دارد و چهار و گاهی پنج و یا شش نوکش نیز از چوب درست شده و به وسیله‌ی روده‌ی تازه گوسفند بسته می‌شود. و «چک زدن» یعنی جدا کردن گاه از دانه و آن هنگامی است که به وسیله‌ی چهار شاخ خرمن را به اصطلاح باد می‌دهند.

۳۳ - تو را.

۳۴ - خاک به سر شوی یعنی امیدوارم سیاه بخت شوی.

۳۵ - برخیز مادر، برخیز و سراندازت را محکمتر ببند، برخیز!

www.KetabFarsi.com

محمود بدرطالعی

● آقای «الف» توی خیابان

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

آقای «الف» توی خیابان

آقای «الف» کم کم داشت پی می‌برد که فقط زمستانها مریض می‌شود. و فکر می‌کرد: سرما و برف و باران برای او سازگار نیست. این بود که هر وقت به دوستانش برمی‌خورد، می‌گفت:

باید، هر طور شده، بروم چاه بهار!

فایده نداشت. آقای «الف» یادش رفته بود که تابستان هم تخت خوابی می‌شود، پنجره‌های اتاق را به رویش می‌بندد، و بام تا شام، از خانه بیرون نمی‌آید. و اگر مجبور نباشد دست و رویش را بشوید، یا برود خودش را سبک کند، هیچ وقت از اتاق هم بیرون نمی‌آید. این - البته - بیشتر به خاطر خونی بود که موقع حرکت، آن هم در هوای گرم، توی آفتاب، از دماغش می‌آمد و پیاده‌رو را سرخ و کثیف می‌کرد.

کسانی که آقای «الف» را در خیابان با این وضع می‌دیدند، فکر می‌کردند آقای «الف» را ضربت زده‌اند، یا پایش گرفته و خشک شده و با سر به زمین خورده است.

بعضی‌ها هم که آقای «الف» را می‌شناختند، زود دستپاچه می‌شدند. می‌رفتند خیاطی سوزن می‌گرفتند و به دست و پای آقای «الف» فرو می‌کردند. با این که پنبه و مرکب‌ورکرم می‌آوردند و زخم را پانسمان می‌کردند. بعد هم دو سه تایی آنها، آقای «الف» را به خانه‌اش می‌رساندند.

□

آقای «الف» چند روز بود که تنهایی توی انافش می‌نشست و فکر می‌کرد؛ در سرتاسری اتاق قدم می‌زد، زیر لب با خودش حرف می‌زد، به سقف و چوب‌های پوسیده نگاه می‌کرد؛ و بعد خسته می‌شد. داشت کم کم اعتقاد پیدا می‌کرد که هیچ کارش نمی‌شود کرد. با دستمال جلوییش را بگیرد؟ دستش خسته خواهد شد. توی سوراخهای دماغش پنبه بچپاند؟ نمی‌تواند نفس بکشد. هر چقدر راه رفت،

نشست، حرف زد، و فکر کرد، دید هیچ کارش نمی‌شود کرد. آقای «الف» داشت به یاد می‌آورد که چه طوری، چرا، خون دماغ شده. و برای چه، این - هنوز - ادامه دارد^۱

□

آن روز، دسته‌جمعی، رفته بودند «گیل محله» - که پر بود از باغهای وسیع توت، و مزارع برنج سبز و تازه‌رس. آقای «الف» پیشنهاد کرد بروند قهوه‌خانه چای بخورند و کمی خستگی درکنند. بعد، جملگی بر آن شدند که بروند آب‌تنی. بعضی‌ها گفتند می‌خواهند «کیور»^۱ بگیرند.

دم‌دمهای غروب، که خورشید روی خط رابط آسمان و زمین می‌نشست، از آب‌تنی دست کشیدند و رفتند نوب آفتاب قدم بزنند. هوا داشت خنک می‌شد و آفتاب، با مزه‌ی بوی تن خیشان قاطی شده بود.

بعد، با هم رفتند توی باغهای توت. چند تا گاو داشتند برگها را می‌خوردند.

آقای «ح» گفت:

صاحب نداره؟

آقای «الف»:

شاید.

باقی فقط سرشان را نکان دادند. نوتها رسیده و کال بود، و بنفش و قرمز و سفید - که، شیرین‌ترینشان بود. کمی که گذشت، به آقای «الف» گفتند:

می‌رویم؟

و از باغ آمدند بیرون، و دوباره رفتند قهوه‌خانه بنشینند، چای بخورند. اهالی محل، کارشان تمام شده بود؛ و هرکدامشان، با «چانچو»^۲ یا داس، و نان زیربغل می‌آمدند آن جا، چای می‌خوردند و حرف می‌زدند. سقف قهوه‌خانه را با مقوا پوشانده بودند و دود گرفته بود. کف آن با جو و علوفه پر شده بود. «سوتکا»^۳ زیر سقف آویزان بود و با رنگ تندی می‌سوخت. آقای «الف» گفت:

راستی بچه‌ها باغ صاحب نداره؟

کدوم باغ؟

۱ - کیور - نوعی ماهی آزاد دریای خزر.

۲ - چانچو - چوب مخصوص حمل و نقل زنبیل روستائیان گیلان.

۳ - سوتکا - چراغ زنبوری.

پیرمرد بود که پرسید. یکی گفت:

- باغهای توت...
- صاحبش مرده.

همه اهالی خندیدند. آقای «الف» و «ح»، با باقی، آمدند بیرون. بیرون، آفتاب، زردیش را داشت از دست می داد. و با رنگ ارغوانی در سطح آن طرف رود می نشست. توی آسمان، شروع ستاره‌یی بود. و بعد، روشنی تیرهای برق محل. آقای «الف» به آفتاب نیم‌مرده نگاه می کرد، به رود - که پاک و سیال بود، به درختان توت - که باد، برگهایش را به رقص خوانده بود، و به حرکت چند پرنده، در امتداد سیم برق.

دوستان آقای «الف» هم، به پرنده‌ها بودند و حرفشان با شب بود. یکی گفت:

- آقای «الف» چی چینی!

آقای «الف» فکر کرد کسی، از پشت، هولش می دهد. دوید آن طرف جاده که پرنده روی درختی نشسته بود و آرام با خود می خواند. دوستان، جملگی، با صدای ترمز «پابدا» داد زدند:

- آقای «الف»...
آقای «الف» توی فضا بود و داشت زمین می خورد. با خون پراکنده. و

بعد...

□

آقای «الف» مدتی همان طور روی تخت فتری نشسته بود و داشت صورتش را با دستمال پاک می کرد. صدا زد:

- صفرا، صفرا!

صفرا خمیده بود، با چشمهای زاغ و موهای نقره‌یی - که زیر «لچک»ش پنهان کرده بود. با صدای در، آمد تو.

- بله آقا.

- یک تنگ آب یار.

حالا، آقای «الف» فکر کرد: «خوب». مثل این که توی این یکی - دو سال فرق کرده. توی خانه که هستم، هیچ وقت خون نمی آید. بیرون هم همین طور. اگر کسی به من تنه نزنند، یا اینکه با انگشت به دماغ تلنگر نزنند، هیچ وقت خون نمی آید! شاید»

صغرا با تنگ پر آب آمد. آب را گذاشت روی میز؛ پهلوی لیوان. بعد پرسید:
- دیگه چیزی نمی‌خوانی، آقا؟

آقای «الف» لیوانش را برداشت و آن را از آب پر کرد و نوشید و حس کرد
که خشک شده است. صغرا از اتاق بیرون رفت.

آقای «الف» داشت حساب می‌کرد، چقدر به شب مانده است. به ساعتش
نگاه کرد - که همیشه جلوست. خواست دوباره صغرا را صدا کند و ساعت را
بپرسد، اما دید بی‌فایده است. می‌باید شام بخورد، کتاب بخواند، و بخوابد. تازه
اشتهایی هم نداشت. جای خوابش را پهن کرد، و با کتاب به رختخواب رفت.

□

آقای «الف» هر چقدر زور می‌زد که بفهمد توی این چند ماه چرا نمی‌تواند
شبها دیر بخوابد و صبحها زود بلند شود، فکرش به جایی نمی‌رسید. شاید خسته
شده بود. کاری که نداشت! فقط می‌توانست شبها کتاب بخواند و صبحها بلند
بشود برود توی خیابان قدم بزند. یا برود با دوستانش بنشیند، حرف بزند. امروز که
بلند شد، حس کرد خستگی بیش از روزهای دیگرست. حس کرد، روی شانه‌ها و
پشت ستون فقراتش، زخمی‌ست که او را می‌گزد. رفت جلوی آینه و خودش را به
تماشا گذاشت.

روی شانه‌ها و پایین‌ترش را جوری سرخی فرا گرفته بود؛ مثل گزیدگی و
آماس کرده بود. آقای «الف» هیچ حرفی نزد. فقط دوباره آینه را نگاه کرد؛ و
از اتاقش بیرون آمد. آقای «ح» هنوز با آقای «الف» زندگی می‌کرد. آقای
«الف» فقط عرق گیر تنش بود و زخم را به آقای «ح» نشان می‌داد. آقای «ح»
هیچ تعجب نکرد. فقط پرسید:

- چطور شد؟

آقای «الف» هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. رفت کنار حوض، و
دستهایش را توی آب کرد:

- نمی‌دونم!

- سینوسورین بگیرین.

آقای «الف» دیگر حرفی نزد. فقط، بعد از صرف صبحانه، رفت دارویی را که
آقای «ح» تجویز کرده بود، از داروخانه گرفت، و روی زخم مالید. بعد لباس
پوشید و از خانه بیرون آمد.

□

توی اداره هم دوستان آقای «الف» داشتند از زخمی ناشناس، که آقای «الف» را به خود مشغول کرده بود، حرف می‌زدند. آقای «ب» گنگ بود.
- روی دستام.

و آستین پیرهنش را بالا برد و بازویش را نشان داد. چند رگه؛ مثل کرم و زالو.

آقای «ش»، پس گردنش را نشان داد.

- پس غیرت‌تون زده.

و همگی خندیدند. فقط آقای «الف» توی خودش رفت.

□

ظهري، سر میدان داشت سبزی و چند کیلوگرم گوجه‌ی سبز می‌خرید. تره‌بار فروش گفت:

- اینم واسه ما شاق شده.

و آقای «الف» دید که روی پیشانی مرد، داغی دایره‌یی شکل نشسته است. آن طرف‌تر، کس دیگری نشسته بود و داشت زرد آلوها را، برای زنی، توی پاکت می‌ریخت.

- اصلاً معلومه چی هس؟

مرد گفت:

- چه می‌دونم؟

پاکت گوجه را داد دست آقای «الف». آقای «الف» گفت:

- خوب می‌شه.

فقط خودش بود که هنوز نمی‌توانست... می‌دید نمی‌شود کارش کرد.

لازم نیست گفته شود که آقای «الف» به میوه، به ویژه به گیلان آلبالویی خراسان، بسیار علاقه داشت. چند روز پیش، توی اداره، به آقای «ح» گفته بود:

- دیروز، شصت هفتاد تومن، پول گیلان دادم.

آقای «ح» فقط لبخند زده بود.

- آره. سی تومن به جا، باقی‌شم جای دیگه.

آقای «الف»، آن روز، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. دارویی را که آقای «ح» تجویز کرده بود، تأثیر نداشت. اما باز، آقای «ح» به خاطر خدمت به دوستش، پایی شد که خوبست آقای «الف» برود دکتر. حتی نشانی داد برود پیش

دکتر بقراط. اما آقای «الف» دیگر حوصله‌اش را نداشت. و از سینوسورین هم استفاده نمی‌کرد.

روزهای بعد، آقای «الف»، توی شهر، مردم را مثل خودش یافت. به ویژه زنها را - که چند روز بود عینک دودی به چشم می‌گذاشتند و توی خیابانها، چادر به سر راه می‌رفتند. آقای «الف» فکر کرد: «شاید مرکور کُرُم خوبست...» و دید که می‌شود کاریش کرد. - آخرهای شب، این موضوع، دستش آمد -.

آقای «ب» گفته بود:

این جور می‌شود.

آقای «الف» دریا رفت و نان نارگیلی خورد و دریا رفت. آقای «الف» داشت به نتیجه می‌رسید.

□

آقای «الف»، صبح زود، دوش آب سرد گرفت. بعد نشست روی سفره که صبحانه بخورد. رادیوی ترانزیستوری، دم دست آقای «الف» بود.
«توجه: میکروب بیماری‌های جلدی - که این روزها، در تمامی شهر شیوع پیدا کرده - توسط آقای «زمان‌پور» کشف شده و...»

آقای «الف»، توی خیابان، با مردم، راه می‌رود و می‌خندد و فکر می‌کند می‌شود...

محمد محمد علی

● مرغدانی

www.KeabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مرغدانی

فکر آقاولی بودم که کاشفی تلفن زد. گفت: «بازنشستگی آقاولی چه شد؟»
گفتم: «اتفاقاً همین روزها حکمش صادر می‌شود.»
گفت: «برایش کاری در نظر دارم.»
گفتم: «خیلی ممنون که سفارش ما فراموش نشد.»
گفت: «فقط بگو ببینم، اهل کار سنگین هست؟»
گفتم: «به هیکل گنده و لختش نگاه نکن، این جا دست تنها یک آبدارخانه و پنج تا کارمند را پیش می‌برد.»

گفت: «بعدازظهر می‌آیم سراغش. می‌خواهم محل کار را نشان بدهم. تو هم بیا. بهتر است جلو تو با او حرف بزنم.»
بدم نمی‌آمد، مرغداری و باغی که تازگی‌ها اجاره کرده بود، ببینم. گاهی که به خواهش همسایه‌ها، مرغ پرکنده می‌آورد، می‌نشست و از تجهیزات مرغداری و محوطه اطراف آن، که چه درختهای میوه‌ای دارد و چه باغ باصفایی است، تعریف می‌کرد.

گوشی را که گذاشتم، صدا زدم: «آقا ولی، آقا ولی!»
مثل همیشه، تا به صرافت بیفتد و شکم بزرگش را تکان بدهد و بیاید در اتاق و بگوید: «فرمایش؟» چند دقیقه‌ای طول کشید. می‌دانست وقتی کارمندها صدایش می‌زنند، یعنی جای می‌خواهند، یا پرونده‌ای دارند که باید از پنجاه و سه تا پله ببرد پایین و به بایگانی برساند. همیشه می‌گفت: «چند تا کارست که باید هر روز انجام شود. من هم چشمم کور انجام می‌دهم. حالا چند دقیقه دیرتر یا زودتر چه توفیر می‌کند؟...» می‌آمد و کارها را انجام می‌داد، اما مثل ساعتی که همیشه چند دقیقه عقب باشد. دوباره صدایش زدم. این بار با تکه نانی که دستش بود، آمد و در اتاق را باز کرد. اول متوجه نشدم که با عینکش چه کار کرده است. فقط یک سفیدی دیدم. وقتی دید نگاهش می‌کنم، آمد وسط اتاق ایستاد. پشت شیشه سمت چپ عینکش، یک تکه کاغذ سفید چسبانده بود. با یک چشم درشت و مشکمی

نگاهم می‌کرد. معلوم بود شب را نخوابیده است. چند تا از موهایش بدخواب و رو به بالا شکسته بود. با شانه‌های پهن و افتاده، همان کت راه راه و شلوار گشاد همیشگی تنش بود. هیچ نگفت و سرش را خاراند.

پرسیدم: «از پسر تو چه خبر، از تیمسار؟»

گفت: «خوبه. همین دیشب نامه‌اش رسید. دعا و سلام رسانده. نوشته، من حالا است که قدر پدر و مادرم را می‌دانم.»

گفتم: «دمنی؟»

گفت: «با بیست سال سابقه خدمت و پایه حقوق مستخدمی، شکم پنج تا قناری هم سیر نمی‌شود.»

گفتم: «بازنشستگی را خودت خواستی. حالا چرا این شکلی شدی؟»

گفت: «فوز بالا فوز... سیمهای این چشمم قاطبی شده. چیزی نیست. خوب

می‌شود.»

پرسیدم، دلش می‌خواهد توی مرغداری کار بکند. گفت که چرا دلش نخواهد. مرغداری هم بد نیست.

گفتم: «آقای کاشفی تلفن زد. از همین امروز کاری برایت دست و پا

کرده.»

پوست صورتش جمع شده بود، و چشم سالمش کوچک می‌نمود. گفت: «چه همچین دست به نقد؟ انگار همین دو ماه پیش بود که سپردید.» و نشست پشت میز طرف دیگر اتاق که خالی بود، و مشغول ریز کردن تکه نان خشکیده شد.

گفت: «خدا پدرزنم را نیامرزد، از بس از ژندارمها چشم زخم دیده بود، اصرار داشت من کارمند، کارمند که نه نوکر دولت بشوم. اما من همیشه از شغل آزاد خوشم آمده.»

صبحها، همین که فرصتی می‌یافت، پشت میز آبدارخانه، برای چند کبوتر چاهی که می‌آمدند روی کولر پشت پنجره اتاق ما، نان خرد می‌کرد. بعد، با مشت پر می‌رفت کنار پنجره بی‌این که مزاحم کسی بشود، به کبوترهای گرسنه که به ورقه آهنی نوک می‌زدند، خیره می‌شد. نانها که تمام می‌شد، دنبال کارش می‌رفت. در حال خرد کردن نان، گفت:

«من وسیله آهنی و بزرگ نمی‌توانم بلند کنم. یک وقت حکایت رودریایستی

نباشد.»

گفتم: «این همسایه ما آدم بدی نیست. اما جایی نمی‌خواهد که آب زیرش

برود. اگر نمی‌خواست تلفن نمی‌زد.»

نان را که ریزرز کرده بلند شد. از پشت میز آمد بیرون و هردو به کنار پنجره رفتیم. عادت داشت نان را در چند نوبت بریزد. صبر می کرد بخورند و تا می دید دارد تمام می شود، دوباره می ریخت. هر بار که کبوترها با ولع هجوم می آوردند، لبخند می زد. گفت:

«کار خدا را می بینی؟ یک وقت روزی ما بسته بود به اینها. بچه که بودم، برادرم یک چادرشب برمی داشت می رفت سر چاه. گاهی مرا هم می برد. می گفت: «ولی بالا باش.» و خودش می رفت پایین. سی تا سی تا از این زبان بسته ها را لوله می کرد توی چادر شب و یک هفته ای پدرم را از بابت مخارج خانه جلو می انداخت. خیلی جلب بود. گاهی برای گنجشکها هم تله می گذاشت. بیچاره ها گوشتی نداشتند. من نمی خوردم. اما حالا که نگاه می کنم باز از این گوشت بخی ها بهتر بود...» بعد، برگشت به طرفم و گفت: «بعضی از این کفتر چاهی ها خیلی ناتوانند. گاهی که صبحها دیر می آیم اداره، می روند جای دیگر می خورند و فضله شان را می آورند این جا. اما چه کار می شود کرد؟ باید مواظبشان بود. مراقب بود. از فردا که من نیستم، شما به این کفترها غذا بده ثواب داره.»

گفتم: «باشد، حتماً. به بقیه هم می سپرم. نگران نباش.»

ساعت دو و نیم سوار ماشین کاشفی شدیم. آقا ولی، صندلی عقب، کنار چند شانه خالی تخم مرغ نشست. چند جزوه و کتاب مرغداری هم اطرافش پراکنده بود. کاشفی آینه را میزان کرد و راه افتاد. گفت: «حتماً، چشم آقا ولی آستیکمات شده، بله؟»

آقا ولی عینکش را برداشت و دور قاب طرفی را که کاغذ چسبانده بود، با سرانگشت مالش داد. گفت: «درد نمی کند. مثلاً این خط جدول خیابان هست، یا آن تیر چراغ برق، به هایش را بکج و کوله می بینم. حالیم هست شکسته نیست، اما می بینم که شکسته است. یکی از آشناها گفت. این کار را بکنم. اتفاقاً از دیشب با همین یک چشم راحت تر می بینم. مثل اینکه همین یکی از اولش هم کفایت می کرده.» بعد، خندید و پرسید: «مرغداری که دیده بانی ندارد، دارد؟»

هر سه خندیدیم، و کاشفی پیش را که خاموش شده بود، با کیسه نایلونی توتون داد به من. روشن کردم. بوی خوبی داشت. می دانستم همقطارهای سابقش که هنوز در مرز خدمت می کنند برایش می فرستند. پرسیدم، گران می خورد؟ گفت: «از وقتی که از خدمت بیرون آمده ام، این گونه اجناس را با رفقا معاوضه می کنم.» گفتم: «خوب، برویم سر اصل مطلب. نگفتی برای آقا ولی چه کاری در نظر گرفته ای، بالاخره ما هستیم و همین یک آقا ولی!»

چند لحظه سکوت کرد. از خیابان پردرخت پشت دانشگاه با سرعت گذشتیم و پیچیدیم به طرف بالا.

گفت: «یکی از کارگروها که اسمش زعیم بود، دو روزه نیامده سر کار. آقاولی را می‌گذارم جای او. کار جمع و جور است. شاید هفته‌ای بیست ساعت بیشتر کار نداشته باشیم.»

آقاولی عینکش را گذاشت، به صندلی تکیه داد و گفت: «تا جایی که می‌دانم، اگر علاقه به کار باشد، کم و زیادش آدم را خسته نمی‌کند. اما بالاخره یک جور هم نباشد که آدم شرمندۀ زن و بچه بشود.»

کاشفی گفت: «درآمد زعیم بد نبود. هر ماه مبلغی می‌فرستاد به ده، هفته‌ها می‌شد که توی باغ می‌ماند. تو هم مثل او. آن جا کسی با تو کاری ندارد. جای باصفایی است. جای خواب هم داری. درختهاش به میوه نشسته، با روح و تا بخواهی درندشت...»

آقاولی گفت: «زنم مریض است. دو تا بچه کوچک هم دارم. دلم می‌خواست شبها بروم خانه و صبح زود بیایم. چه کنم، بچه‌ها عادت کرده‌اند که شبها خانه باشم.»

کاشفی گفت: «از این جهت گفتم که آن جا را مال خودت بدانی.»

آقاولی جلو کشید و پرسید: «این خیابانها مسیر شمال شهرست؟»

کاشفی گفت: «حدوداً از سربالایی مالک آباد که رد بشویم، سر در کاشی کاری و شیر و خورشیدش پیدا است. باغ آقا شجاع مالک معروف است. نشیندی؟»

آقاولی گفت: «همیشه دلم می‌خواست مدتی بالای شهر کار کنم. بینم ماشین جوجه کشی هم دارید؟»

کاشفی با سرعت از چراغ قرمز راهنما گذشت و از میدان اول اتوبان پیچید سمت بالا. گفت: «بله، از ساخته‌های داخلی است.»

آقاولی گفت: «این حرفها حالا قدیمی شده. اما می‌پرسم، مرغداری دخالت تو کار خدا نیست؟ بابت جوجه‌های ماشینی و نطفه‌شان عرض می‌کنم.»

هم من و هم کاشفی خندیدیم. خودش هم خنده‌اش گرفت. اما حدس زدم به علت نفهمیدن نوع کارش بود که این سؤال را کرد. گاهی چیزی را که نمی‌دانست و ذهنش هم یاری نمی‌کرد، فوراً بپرسد، خجالت می‌کشید. بعد، یادش می‌رفت مطلب دیگری را می‌پرسید.

گفتم: «به قول خودت حکایت رودربایستی که نیست. اگر مایل هستی کار

کنی، همین جا در مورد نوع کار سؤال کن. من که دخالت نمی‌کنم علت دارد. تو هنوز برای من همان آقا ولی توی اداره هستی. حالا کفترها هیچی.»
گفت: «گفتنش آسان نیست. تازه چه اهمیتی دارد.»

بعد، در حال یله شدن روی صندلی ادامه داد: «تخصص نداشته‌ی بددردی است. توی اداره ما مستخدمی هست که هفته‌ای دو بار برای آشپزی مجالس می‌رود. خوب همین کمیتش را راه می‌اندازد. اما من نه، نه کاری بلدم و نه دلم توی خانه قرار می‌گیرد. مشغولیات باشد کافی است. اما نگفتید کارم چی هست.»
کاشفی گفت: «گفتم که، شما را می‌گذارم جای زعیم. او مسئول مرغ و خروسهایی بود که سرد به بازار می‌فرستادیم. البته توی باغ کارهای دیگری هم هست که فعلاً هر کدام مسئولی دارد. اگر از این کار خوشت نیامد، باید صبر کنی تا چند ماه دیگر که کارها رونق بیشتری گرفت. شاید توانستم کار دیگری برایت دست و پا کنم. ولی فعلاً همین یک شغل را خالی داریم.»
«می‌بخشید زیاد پرس و جو می‌کنم. کار زعیم چی بود؟ مثلاً به مرغها دانه می‌داد، یا چه کار می‌کرد؟»

«بین هر کاری یک عیب و یک حسنی دارد. فقط نباید سرسری گرفت. زعیم کار را می‌دانست، اما اهل افراط و تفریط بود، تو نباید مثل او باشی. فرض کن توی اداره‌ای و حالا مسئولیت مهم‌تری داری. نوع کار طوری است که کارگرهای بسته‌بندی زیر نظر تو کار می‌کنند. بقیه هم هر کس به کار خودش مشغول است. جوجه‌کشی، غذا دادن، نگهداری، نظافت و این حرفها، هیچ کدام ربطی به کار تو ندارد. تو فقط مسئول مرغ و خروسهای حذفی هستی. همان طور که مسئول آبدارخانه بودی.»

اصطلاح «حذف» را در مرغداری شنیده بودم. سیگاری آتش زدم و دادم دست آقا ولی. بعد صبر کردم تا صدای آمبولانسی که از باند دیگر رد می‌شد، دور شود. به کاشفی گفتم: «گفتید مسئول حذفی‌ها... آقا ولی باید سر ببرد، یا بگوید که سر ببرند؟»

کاشفی برگشت، نگاهم کرد: «در واقع، آقا ولی مشارکت در انجام امور می‌کند و خود همین مشارکت احتیاج به یک مسئول دارد.»

آقا ولی چند پک به سیگار زد و به درختهای حاشیه خیابان که به سرعت از جلو ماشین رد می‌شد، خیره ماند. به فکر فرو رفت و لحظه‌ای با دو دست سرش را گرفت. وقتی متوجه شد که نگاهش می‌کنم، مثل کسی که خجالت‌زده است، به جلو پایش نگاه کرد. زیر لب با خود پچ پچ می‌کرد. شاید چون حرفی زده بود،

احساس می‌کرد که باید به آن پایبند باشد. بخصوص که باعث پیدا شدن کار من بودم. گاهی که می‌پردمش خانه و باغچه بیل می‌زد، یا احياناً نظافتی می‌کرد، اضافه بر مزد کمکی هم می‌کردم. دیگر صحبت کارمند و آبدارچی نبود. همسرم گاهی برای بچه‌هایش بافتنی می‌بافت. بعضی وقتها نیز پدرزن او، از روستا، برای ما گردو و توت خشک می‌فرستاد.

داشت می‌گفت: «من مرغداری دیده‌ام، اما تا حالا سر گنجشکی را هم نبریده‌ام. مدتی کمک می‌کنم، بلکه کسی پیدا شد و کارها رونق گرفت...» که دیگر رسیده بودیم به سربالایی مالک آباد و باید کم کم از پیچ و خمها سرازیر می‌شدیم. از بالا و از خم پیچها جنوب و شرق شهر پیدا بود. در دامنه تپه‌های اطراف دهکده، اسکلت فلزی بناهای نیمه‌کاره بود که روی شیپا قد برافراشته بود. انبوه مصالح ساختمانی که کپه و کپه و بلند و کوتاه، دیده می‌شد. بعد باغهای بزرگ و خانه‌های روکار سنگی و رنگارنگ... و آن پایین، اتوبان و یکی دو راه فرعی که میانبر می‌رسید به دیوارهای آجری دالبر دالبر و تا ضلع شمال غربی مسیری که می‌رفتیم، کشیده شده بود. بوی فضله و کود همراه با صدای پارس سگی از باغ می‌آمد. کاشفی گفت: «ژولی از نژادهای اصیل است. عادتش داده‌ام با شنیدن صدای ماشین من پارس بکند.» که تا به دروازه باغ برسیم، ژولی با پوزه خیس و پاهای از هم باز شده، به قلاده کوتاه و چرمی‌اش که به دستگیره آهنی پیچ خورده بود، فشار آورد و غرید. اما همین که رد شدیم، مثل این که وظیفه‌اش را انجام داده است، یکباره دراز کشید و شروع کرد به لبسیدن کپل قهوه‌ای و سیاهش که انگار زخم بود. صدای کرکر خنده زن و مردی که معلوم نبود پشت کدام ردیف از درختهای میوه بودند، شنیده می‌شد و بخ بغوی کبوترها از کنار گوشه پشت بام سفالی اتاقک سرایدار می‌آمد. دو طرف خیابان اصلی بوته‌های سبز شمشادها یک قد و اندازه بود، و بعد از میدانک اول، ساختمان اربابی بود، با ایوانی جلوآمده و ستونهای قطور گچ‌بری شده، و در و پنجره‌های شیشه رنگی زنگار گرفته و کنگره‌های تاج در تاج که دور تا دور لبه بام را گرفته بود، و کمی دورتر، استخری بود با بدنه‌ای آبی رنگ و لوله‌هایی که آب زلال به آن سرازیر می‌کرد، و بالادست آن سالنهای سیمان سیاه مرغداری بود که ردیف هم بودند. با درهایی کوتاه و پنجره‌هایی زرد، و کمی دورتر کامیونی که وسط خیابان ایستاده بود، و عده‌ای داشتند تخلیه‌اش می‌کردند. کاشفی گفت: «انگار نژادهای خارجی که سفارش داده بودم آمده. وضع خوب می‌شود آقاولی.» و از مقابل اولین سالن پیچید سمت چپ، و در یک محوطه باز که پشت به دار و درخت داشت، ترمز

کرد. محوطه چند تخت و صندلی چوبی داشت، با حوضی کوچک و چند ردیف گلدان و پیت حلبی که در آنها نهال و نشاء کاشته بودند. تا دست و صورت شستیم و نشستیم، زن و مردی از خیابان اصلی بالا آمدند. زن با فاصله صد قدمی جلوتر می آمد. باد زیر چادر سفیدش می پیچید و پیراهن را به تنش می چسبانده. کاشفی پیش را روشن کرد. گفت: «این عاطفه زن سرایدار است، و آن یکی سرکارگر.»

عاطفه نزدیک ما که رسید، پرچادر را از باد گرفت و روی پیراهن بلند و چسبیده به پاهایش کشید. به کاشفی و من سلام کرد. لحظه ای خیره عینک آقاولی شد. بعد، به او هم سلام کرد. به بالای یقه باز پیراهنش سنجاق قفلی زده بود. کاشفی گفت:

«نعمت الله کجاست؟»

«همین جاها بود. رفته بار خالی کند.»

«یا شما یا نعمت الله. یکی باید همیشه برای کنترل ورود و خروج دم در باشد.

حالا برو، برای ما دوغ درست کن.»

زن، با ابروهای درهم، رو به پایین برگشت. سر راه چیزی به سرکارگر گفت و خندید. آقاولی برگشت و نگاهم کرد. ناگهان احساس کردم بلایی دارد سر حوصله ام می آید و لبخند زدم. سرکارگر با هیکل ورزیده و لباس کار سرتاسری، خیلی مطمئن، بالا می آمد. تا به کاشفی رسید سلام بلندی داد، و با سر به ما هم سلام کرد. کاشفی آرام آرام جلو رفت. نگاه تند و تیزی به او انداخت و پرسید:

«مگر کارگر کم داریم که نعمت الله را به کار می کشی؟»

سرکارگر گفت: «بله قربان. فرستادمش مرغهای تازه را از کامیون خالی کند.»

کاشفی گفت: «صبح هم که فرستادیش آزمایشگاه حصارک.»

«چاره چیه قربان؟ دکتر آزمایشگاه لاشه ها را برگرداند. گفته، دو تا مریض زنده بفرستیم. برای این مرغ و خروسهای تازه هم گفتم قرنطینه بسازند. دو هفته ای باید نگهشان داریم. خارجی و اصلاح شده اند، اما باید احتیاط کرد. حالا باید از خارجی هاش هم ترسید. جسارت است می پرسم، این آقا همان کارگری هستند که دیروز صحبتش بود؟»

کاشفی گفت: «بله.»

برگشتم به آقاولی نگاه بکنم، دیدم که او هم دارد برمی گردد، که به من نگاه کند. سرکارگر بی معطلی یک دسته کاغذ از جیب بزرگ روی سینه اش درآورد، و

از لایه لای آن یکی که از همه تمیزتر بوده برداشت. گفت: «رستوران افخم، کلوب صفوی، هتل بابل و پانسیون سالمندان سفارش جوجه خروس داده‌اند. روزی صد تا برای هر کدام. گفته‌اند، تا صد و پنجاه تا هم اشکالی ندارد.»

آقا ولی رفت کنار گلدانهای نشاء، سایه قامت بلندش در آب حوض می‌لرزید. اشاره کردم بیا. آمد و کنارم نشست. آهسته گفتم: «تصمیم بگیر. اگر کار دست به نقد می‌خواهی، فعلاً جز این نیست.»

زیر لب گفت: «شاید هم ما خیر نداریم. شانس فلک‌زده من است. حالا هم که پیدا شده، ببین کنجهاست. این هم بالای شهر! مثل این که خودم باید بالا و پایین بشوم.»

کاشفی سفارش‌هایی به سرکارگر کرد و طرف ما آمد. گفت: «توی این شهر تعداد معدودی کارگر هستند که واقعاً تخصصی دارند. کار جدید آقا ولی اعصاب قوی و سرعت عمل لازم دارد. خوب، مزدش هم اگر کار خوب پیش برود، بد نیست. همین جوجه‌خروسها که سفارش گرفته‌ایم، همین تخم‌مرغهایی که با ماشین جوجه می‌شوند، بالاخره سودی دارند که دست ما را باز می‌گذارند، برای اضافه کردن مزد.»

سرکارگر گفت: «به ضرر و زیان‌ها هم اشاره بکنید، آقای کاشفی.»
کاشفی خندید. گفت: «راست می‌گویند. یکباره می‌بینی نیوکاسل می‌آید و یک سالن را خالی می‌کند و ما مجبوریم هزار تا هزار تا جوجه مرغی را دفن کنیم. قبلاً اینجا تنورهای مخصوصی داشت که مرغهای مرده را در حرارت زیاد به دانه غذایی تبدیل می‌کرد. اما حالا مجبوریم تا تعمیر مجدد و راه‌اندازی، همه را خاک کنیم.» بعد، طرف سرکارگر برگشت و گفت: «خالا ترتیب انتقال حذفی‌ها و گوشتی‌های دو کیلویی را به کشتارگاه بدهید. قرار است با آقا ولی سری به آن جا بزنیم.»

سرکارگر لبخندی زد و رفت طرف خیابان اصلی باغ. کاشفی داشت می‌گفت: «توی مرغداری آن مرغی که تخمگذار خوبی نیست، با خروسی که نطفه سالمی ندارد، زودتر از بقیه حذف می‌شود...» که عاطفه با سینی و پارچ دوغ و چند لیوان سفید پلاستیکی، از پشت درختها به خیابان اصلی آمد. صورت کاشفی رو به ما بود و ندید که چه طور وقتی عاطفه نزدیک سرکارگر رسید، سرکارگر به سرعت کاغذی روی چشمش گذاشت و شکمش را مثل آقا ولی جلو داد. آقا ولی دید و دلش خواست که من ندیده باشم.

دوغ را که خوردیم، کاشفی گفت: «برویم طرف سالن‌ها.» و ادامه داد: «بله،

این دسته از مرغ و خروسها زودتر از بقیه حذف می‌شوند، و این خلاف طبیعتشان هم نیست. دقت که بکنید، خودتان می‌فهمید. آنهایی که وقت مردنشان رسیده، هزارسان‌تر از بقیه هستند. مثلاً تا در سالن باز می‌شود، فوری برمی‌گردند طرف آدم.»

سالن اول بزرگتر از بقیه بود، و پر از مرغ‌های یک‌دست سفید، با چند قفس و پاراوان برای گرفتن مرغها و چند چکمه لاستیکی سیاه که کنار در افتاده بود. کاشفی گفت: «اینها گوشتی‌اند. چاق می‌شوند و می‌میزند. آقا ولی باید هر روز تعداد معینی از اینها را که معلوم نیست چندتاست سر ببرد. روزی هم که قرار نیست، نبرد. گاهی واقعاً سخت است. یعنی بعضی‌ها وقتی که به کشتن می‌افتند، یعنی چشمشان به خون می‌افتد، نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند. یک وقت چشم باز می‌کنند می‌بینند عوض استفاده رساندن، به ما ضرر هم زده‌اند. باید حوصله داشت. همین طور علاقه و انضباط» بعد، با اشاره به چکمه‌ای که کنار در افتاده بود، به آقا ولی گفت: «پوشیدن اینها برای جلوگیری از انتقال میکروب ضروری است. بپوش و برو یکی را بگیر.»

آقا ولی نگاهی به من کرد. چکمه‌ای برداشت که اندازه‌اش نبود. انداخت و گفت: «پایم نمی‌رود. اینها خیلی کیف هستند.» هنوز نگاهش را از من نگرفته بود که کاشفی گفت: «آن یکی را که بزرگتر است بپوش. داخلش تمیز است.»

آقا ولی پوشید و گشاد گشاد رفت وسط مرغها. مرغها از سر راهش فرار کردند. کاشفی گفت: «حالا برو آن مرغی را که تاجش شل شده و دارد چرت می‌زند بگیر بیار.»

آقا ولی مرغ را گرفت و آورد. کاشفی ادامه داد: «بین این مرغ کم خون و رنگ پریده است. بعید نیست انگل روده‌ای داشته باشد. اما چون هنوز گوشتش فاسد نیست، یک حذفی سودآور است.» بعد، مرغ را گرفت و به آهستگی گذاشت زمین و گفت: «اما تو نباید به فکر کشتن باشی. باید مثل یک کار بهش نگاه کنی. همان قدر سر ببری که احتیاج هست. همان قدر که سفارش گرفته‌ایم.» و برگشت به طرف من و مثل کسی که بخواهد رازی را فاش کند، آهسته گفت: «در عمق وجود این دسته از مرغها میل به مردن وجود ندارد. بین چه جور سر و صدا می‌کنند؟ پرپر می‌زنند برای فرار. این جا آقا ولی باید نه عاشق کار باشد و نه از آن متنفر.»

صبح، وقتی که نزدیک کولر ایستاده بودیم، قبل از این که به آقاولی اطمینان بدهم، مواظب کبوترها خواهم بود، او خاطرهای از همسایه روبرویی اش که در طرف دیگر حیاط اتاقی در اجاره داشت، تعریف کرد. دلم گرفت. تعجب کردم که چرا تا به حال نگفته بوده است. حدود دو ماه پیش همسایه آقاولی سپرده بود، در غیبتش به قناری‌ها آب و دانه بدهند، و آنها فراموش کرده بودند. زن یادش نمی‌آمد، کلید را کجا گذاشته است. آقاولی، در جواب همسایه‌اش، گفته بود: «خجالت زده‌ام... می‌شنیدم قناری‌ها جیک جیک می‌کنند؛ اما یادم نمی‌آمد چکار باید بکنم. کاش پسرم بود و می‌سپردی دست او.»

به سالن دیگر که رسیدیم، به توصیه کاشفی، همه چکمه سیاه پوشیدیم. بالای سر یکی از ماشینهای جوجه‌کشی، کاشفی از سبزی که کنار ماشین بود، سه تا تخم مرغ برداشت و گفت: «دولت از مرغداری‌ها حمایت می‌کند. تازه‌ست بخورید.»

تخم مرغها هنوز گرم بودند. شکستیم. من سفیده و زرده را مخلوط سر کشیدم. توی تخم مرغ آقاولی لکه خون بود. نخورد. خم شد و به جوجه‌ای که تازه سر از تخم درآورده بود، خیره شد که با شتاب می‌دوید طرف محفظه شیشه‌ای دستگاه.

کاشفی گفت: «رسماً که به کار وارد شدی، خودت معنی دقیق حذف و انتخاب را درک می‌کنی. خلاصه این که باید مرغهایی را که قابلیت تخمگذاری یا گوشتی شدن دارند، شناسایی بکنی و هر کدام را جای حذفی‌ها بگذاری. ما همه‌شان را با دو سه حلقه رنگی که به پا دارند، می‌شناسیم. این یکی را نگاه کن. همان خروس که تاجی برجسته دارد، شماره‌اش دویست و سی و پنج است.»

آقاولی عینکش را برداشت و با انگشت، دو گوشه چشمش را پاک کرد. گفت: «من قبل از اینها باید به این شغلها فکر می‌کردم، نه حالا سر پیری...» بعد، با دهانی باز و شکمی برآمده، با رخوت، کتش را در آورد و دستش گرفت.

کاشفی گفت: «اتفاقاً بد نیست از همین امروز مشغول شوی. دو روز است که برنامه ما به هم خورده. اگر آمادگی داری، برای دستگرمی، چندتایی سر ببر. حذفی‌ها و مرغهای گوشتی این هفته تا حالا باید به بازار عرضه می‌شدند.»

آقاولی نگاهم کرد و آمد که کتش را بدهد دستم.

کاشفی خندید و گفت: «این جا نه. سالنش جداست.»

چکمه‌ها را کندیم و آمدیم بیرون. کارگری کف کامیون را جارو می‌زد. چند نفر دیگر هم با قفسهای توری، مرغ و خروسها را جابه جا می‌کردند. همه با احترام حضور کاشفی، لحظه‌ای دست از کار کشیدند، تا ما رد شدیم. پشت کامیون فضایی باز بود بیشه مانند که در چند نقطه‌اش در کرت‌های کوچک و بزرگ، سبزی و صیفی کاشته بودند. بویی می‌آمد. آقاولی نگاهم کرد، و دماغش را خاراند.

کاشفی گفت: «از این بوها همه مرغداری‌ها دارند، هر چقدر سبزی می‌کاریم، چون محل قدیمی است، باز هم بتونش بو می‌دهد. بوی خون و کثافت مرغ. عادت می‌کنید.»

کپه‌ای خاک اره و پوشال سر راه بود. و بعد، دیگر محوطه خلوت و بی‌تأسیسات بود تا کشتارگاه. برگ بیشتر درختها از بی‌آبی خشکیده بود و آشیانه پرنده‌ها بر شاخه‌های بلند چنار لخت و بی‌حفاظ می‌نمود. لکه ابری، مثل لحافی ضخیم از پر در آسمان بود. با باد ملایمی که می‌وزید، شاه‌پرهای قدیمی از قفس‌های اسقاط بیرون می‌ریخت و پخش می‌شد. کمی جلوتر، چند بوقلمون و دو کلاغ، کنار کپه‌های ماسه و گوش ماهی می‌چرخیدند و به زمین نوک می‌زدند.

کاشفی گفت: «بوقلمونها را آزاد گذاشته‌ایم که نیرو بگیرند. گاهی کار یک ماشین جوجه‌کشی را می‌کنند. امتحان پس داده‌اند. تخم مرغ زیرشان می‌گذاریم.» بوقلمونها با گردنهای بلند و پرچروک، غرغری کشار سر می‌دادند. گویی از حضور ما می‌ترسیدند، یا به هیجان آمده بودند. ماهیچه‌های گردنشان، از بالای سینه تا زیر غضب، به سرعت در حرکت بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم، بوی لاشه گندیده بیشتر می‌شد.

آقاولی گفت: «حالا کاری به بویی که می‌آید، نداریم. زمینش جان می‌دهد برای کشاورزی. حیف که دست من نیست، والا از هر وجبش طلا درمی‌آوردم.» کاشفی گفت: «اتفاقاً تو فکرش هستم. منتها کشاورزی، برخلاف مرغداری برنامه‌های بلندمدت می‌خواهد.»

با نزدیک شدن ما، کلاغها پریدند به طرف شاخه یکی از درختها. به منقار یکیشان چیزی چسبیده بود که با نشستن روی شاخه، افتاد.

آقاولی دید و پرسید: «چی بود؟»

گفتم: «انگار چیزی که از زمین برداشته بود، افتاد.»

پیش از ما چند موش خاکستری به محل رسیده بودند. کفل و پوزه گل‌آلودشان به تندی می‌جنبید. دمها را رو به بالا داده بودند و چیزی را می‌جویدند. با دیدن ما، با اکراه کنار کشیدند. می‌شد دید، گوشه و کنار منتظر

هستند، تا ما رد شویم و دوباره برگردند. جلو ما، بال مرغی بود تازه، اما خاک آلود که پوست و قسمتی از گوشتش جویده شده بود. کاشفی با عجله برگشت طرف بوقلمونها. پشت کپه ماسه و گوش ماهی، چند لاشه دیگر گوشت از زیر خاک بیرون افتاد بود.

کاشفی پیش را روشن کرد. گفت: «می بینی آقاولی، این کارگرهای بی انضباط آن قدر زمین را چال نکرده اند که اینها بتوانند نوک بزنند. چاره ای هم نیست. باید صبر کرد تا تنورهای مخصوص وارد شود. اما همه این حرفها فرج است. اصل این است که نباید با نیامدن یک نفر کارگر، گوشتهای قابل مصرف دچار این سرفوشت شود. باید رساند به محتاجش. وقتی ما به سفره را می تکانیم برای مرغها، یا بکینند انگشت نان را از زمین برمی داریم، معنی اش جلوگیری از اسراف است.»

آقاولی خندید و گفت: «این شکم من از حیف حیفهایی که سر سفره غذا می گویم، این قدر بزرگ شده. می زن و بچه ها نخوردند و من گفتم حیف است و خوردم.»

در آن سوی نارونها، دو گاو میش با شاخهای برگشته و سرهای افتاده به جلو، دنبال علف می گشتند. یکیشان گاهی ماغ می کشید و برمی گشت طرف ما. کاشفی گفت: «قدیمها این جا گاوداری مجهزی هم داشت. آقا شجاع مالک در این قبیل کارها نابغه بود. یک شیاد بین المللی که حتی از اعراب زمین می خرید و برای اسرائیلیها مرغداری و گاوداری می ساخت. این باغ، بعد از فوتش، مدتی بلااستفاده ماند، تا اینکه من آمدم. من هم که هنوز فرصت نکرده ام به همه جایش رسیدگی کنم. این سرکارگر و سرابدر هم با وجود سابقه ای که دارند، دل نمی سوزانند. اگر از نرس حق بیمه و سالی یک ماه حقوق و مزایا نبود، تا حالا اخراجشان کرده بودم.»

صدای بگومگو از پشت سر آمد. سرکارگر همراه مرد لاغراندازی می آمد بالا. مرد موقع راه رفتن کمی پایش را می کشید، و شانه اش را حرکت می داد. مثل میرابها پیراهن بلند و بی یقه تنش بود و یکی از پاچه های شلوارش را بالا زده بود. عاقل مردی بود آفتاب سوخته، با ریش چند روز تراشیده.

سرکارگر نزدیکتر شد. گفت: «آقا از دست سر به هوایی این نعمت الله خسته شدم. چهل تا از جوجه مرغهای تخمی را اشتباهی گذاشته توی کشتارگاه. می گویم چرا حواست را جمع نمی کنی؟ مثل سگ پاچه ام را گرفته که بیا برویم پیش آقا.»
نعمت الله به کاشفی خیره شد. گفت: «آقا از این کارگرها برمی و جو کن.

من آدم دروغگویی نیستم. خودش گفت: این چهار تا قفسی را ببر کشتارگاه. نگاه کردم دیدم، گوشتی نیستند. نکردم بگویم اشتباه می کنی. حالا که به صرافت افتادم و می پرسم چرا به ارباب ضرر می زنی، خودش را به کوچه علی چپ می زند. با زعیم بخت برگشته هم همین جنقولک بازی ها را در آورد که به آن روز افتاده»

کاشفی گفت: «شما دو تا چرا همیشه، مثل سنگ و گریه به هم می پرید؟»

نعمت الله گریه اش گرفت. گفت: «آقا به خدا به این جام رسیده. یک روز بیا بشین سفره دلم را باز کنم.»

کاشفی گفت: «حالا به جای گریه، برو مرغهای تخمی را برگردان سر جاش. شما هم دو تا کارگر بفرست بالا.» و برگشت طرف آقاولی. ادامه داد: «بین آدم مجبور است با چه کسانی سرو کله بزند؟ تازه این یک چشمه اش بود. مرد که سر چهل سالگی یک دختر بچه گرفته، چند سال باهاش خوابیده و حالا که دیگر ازش بر نمی آید، دختره شده بلای جانش.»

آقاولی گفت: «شما خودتان صاحبکار هستید. می دانید که این بیچاره تقصیری ندارد. زن گرفتنش ربطی به من ندارد، اما در کار شده یک مرغ حذفی...»

کاشفی پیش را روشن کرد و راه افتادیم. سالن کشتارگاه در پنجاه قدمی و لب خاکریز دره سرسبزی بود که امتداد آن به سالنهای مرغداری می رسید. جای دو پنجه خونی به بالای دیوار سیمان سفیدش نقش بسته بود. انگار مرد بلندقدی با دستهای گشوده و پنجه های خونی محکم زده باشد به دیوار. انگشتها از هم فاصله داشت و در فاصله دو پنجه، با خطی خوانا نوشته بود: «بیادت بخیر زعیم.» و کنارش پرنده کوچکی دیده می شد که با ظرافت، منحنی بالش ترسیم شده بود. آقاولی هم دید و سر تکان داد. انگار او هم می خواست در باره زعیم چیزی پرسد و نپرسید.

مرغ و خروسها روی کف صاف و سیمانی سالن، از سر و کول هم بالا می رفتند. گوشه و کنار، دانه هایی بود که بخورند. همچنین آبدانهای قراضه ای که از جداره اش بالا بروند.

کاشفی، به آقاولی، گفت: «دارد دیر می شود. چکمه ها را بپوش. روپوش کار به آن میخ گوشه سالن است. چاقو هم کنار بشکه آب... آن هم قیف مخصوص. بردار برو لب چاله فاضلاب، تا مشغول شوی، کارگرهای پرکن هم پیداشان می شود.»

یکی از چکمه ها بلند و خونی بود. آقاولی که پوشید، تا بالای زانویش رسید. آستین پیراهنش را بالا زد و از وسط مرغها و خروسها رفت طرف دیگر سالن. بند روپوش چرمی مشکی را به گردن انداخت و نخ دو طرف را پشتش گره زد. آمد

جلوی ما ایستاد. مثل توی اداره لخت و زمخت به نظر می‌رسید. خواستم بخدمت که به ابروهایش چین افتاد. لحظه‌ای ماندم که چرا اینطور سنگین ایستاده است. نوک چاقوی دسته‌شاخی را، آرام آرام، به لبه چکمه‌اش می‌زد. دو تا سیگار آتش زدم و یکی‌اش را دادم دستش. پک محکمی زد.

گفت: «پس قسمت این بوده که من بعد، روزی ما قاطی گه مرغ باشد؟»
کاشفی گفت: «ما بیرون در هستیم. مواظب باش زخمیشان نکنی. درست پک بند انگشت زیر غبغب» و دست مرا کشید و برد بیرون.

کارگرها با لباسهای سرمه‌ای کار، از کنار ما گذشتند و رفتند توی سالن.
کاشفی گفت: «من هیچ وقت از نزدیک نگاه نمی‌کنم. دلم ریش می‌شود. سر و صدایی که راه می‌اندازند، اعصابم را داغون می‌کند.» بعد، پشت به پنجره ایستاد و پیش را کبریت کشید. به دار و درخت منظره روبرو نگاه می‌کرد.
آقا ولی وسط سالن ایستاده بود. تیغه براق چاقو را آرام و ریز به پشت ناخنش می‌کشید.

گفتم: «این هم آدم جالبی است. پسرش شنیده می‌خواهم برای آقا ولی کار پیدا کنم، فوری نامه نوشته که اگر قصد کمک به پدرش را دارم، بگذارم خودش انتخاب کند؛ والا از من دلخور می‌شود. بعد مثل زده که چون توی اداره کار کردن را دوست ندارد، مرتب به مادرش غر می‌زند و به روح پدر بزرگش فحش می‌دهد.»

کاشفی برگشت رو به پنجره گفت: «خیلی از مردم چون امکانات ندارد، استعدادشان می‌سوزد و از بین می‌رود. برای همین هم هست که هیچ کس سر جای خودش نیست. نگاه کن. مردی با این هیکل باید مستخدم اداره باشد؟ همیشه فکر کرده‌ام که هیچ کس برای مستخدمی استعداد ندارد.»

یکی از کارگرها بساط پیشخوان و شعله زیر بشکه آب و دستگاه پرکنی را آماده می‌کرد. کاشفی زد به شیشه و اشاره کرد آقا ولی شروع کند، و او شروع کرد. اولین مرغی را که نزدیکش بود، گرفت. تا راست شکمش بالا آورد. بال بال زدن و صدای قدقدش را با خشونت خواباند. قوس دو کتف و سر شاه‌پرش را میزان کرد و گذاشت زیر پای چپ. کاکلش را گرفت و سرش را لبه چاهک گذاشت.

منتظر بودم مثل مرغ فروش محله، دستش افقی حرکت کند، و بعد، لاشه را که در خون دست و پا می‌زند، با سر بیندازد توی ظرف قیف‌مانندی که ته باریکش به لبه فاضلاب می‌رسید، و یکی از کارگرها مرغ را بردارد و درون بشکه آب جوش

فرو بکند. داغ داغ و آبچکان بگذارد روی دستگاهی که پروانه‌هایش به سرعت دور خود می‌چرخید. کارگر دیگر هم تودلی‌های مرغ را بشوید و خیس خیس بگذارد توی کیسه‌های نایلون که حالا چندتایش را آماده کرده بود...

همه به آقاولی نگاه می‌کردند، و او خم شده بود بالا سر مرغ. انگار خشکش زده بود. چاقو را گذاشته بود یک بند انگشت زیر غبغب و نگاهش می‌کرد. کاشفی گفت: «چرا این قدر لفتش می‌دهد؟»

هر دوبه داخل رفتیم. آقاولی انگار که از خواب بیدار شده باشد، لبخندی زد و مرغ را رها کرد. مرغ از پیش پایش با عجله برخاست و قدقد کنان پرکشید طرف انتهای سالن. یکی از خروسها از وسط سالن زد زیر آواز و دوید طرف او. آقاولی گفت، یعنی بیشتر به من گفت: «هنوز دستم به فرمون نیست. شاید از فردا صبح شروع کنم.»

خجالت‌زده بود. کاشفی جلو رفت. چاقو را از دست او گرفت. داد دست کارگری که کیسه‌های نایلونی را آماده می‌کرد.

گفت: «بیا، شانت گفت، بی‌معطلی شروع کن.»

آقاولی پیشبند را باز کرد و داد به کارگر. عینک را برداشت و چند کف دست آب از شیر ظرفشویی زد به صورتش و به کارگری که حالا داشت ساعت و انگشتری‌اش را به کارگر دیگر می‌سپرد، نگاه کرد. لحظه‌ای شاید خیره دماغ نوک تیز و چشمهای ریز و سرخ کارگر شد و لبخند زد.

هر سه بیرون آمدیم. کاشفی به کارگر اشاره کرد که شروع بکند. و او خروسی را از گردن گرفت و چاقو را کشید زیر غبغبش. به کاشفی نگاه کرد. وقتی چشمهای منتظر او را دید، تنه خروس را انداخت زیر پیشخوان و سرش را پرت کرد طرف شیشه پنجره و قاه قاه خندید.

کاشفی گفت: «بادش بخیر. زعیب هم اولین بار یادش رفت نباید سر را از تن جدا کند. از شدت هیجان سر مرغ را پرت کرد رو به سقف و یک لامپ را شکست.» و مثل کسی که خاطره‌ای را بازگو می‌کند، ادامه داد: «من خوشم نمی‌آمد. اما وقتی می‌خواند، صدایش توی این دره می‌پیچید. کارگرها دست از کار می‌کشیدند. طفلک این آخری‌ها روانی شده بود. نباید سر به سرش می‌گذاشتند. این سرکارگر پدرسوخته زن و بچهاش را خیلی اذیت کرد... خوب راه برویم. دارد غروب می‌شود.» بعد، رفت داخل سالن و خروس سربریده را که جدا از بقیه افتاده بود، داخل کیسه نایلونی گذاشت و بیرون آورد. داد دست آقاولی و گفت که میمانش باشد.

راه افتادیم طرف پایین. نرزه باد هنوز می‌وزید. گاو‌میشها ماغ می‌کشیدند و سبکوت سنگین انتهای باغ را که به دیوارهای دالبر دالبر می‌رسید، می‌شکستند. خروسی که بی‌وقت می‌خواند، گاه صدایش می‌برید. چند شاخه درخت، مثل ماری خشکیده، زیر پای ما لغزید و خرد شد. همان بو که قبلاً می‌آمد، دماغ را می‌آزرد. کارگری بوقلمونها را جابه‌جا می‌کرد، طرف قفسهای مخصوص. بوقلمونی از دست او می‌گریخت. نور چراغ از دو پنجرهٔ آخرین قفس سوسو می‌زد. لامپ پرنوری که بالای حوض آویزان بود، روشن و خاموش می‌شد. سرکارگر در میان عده‌ای از کارگرها، به کاپوت ماشین کاشفی تکیه داده بود.

کاشفی گفت: «بگو، حقوق باشد برای آخر هفته.»

به آقاولی گفتم: «بیا، شام مهمان ما باش.»

گفت: «هان؟ آهان... نمک پرورده‌ایم. اگر داری یک سیگار به من بده.»

سیگار را آتش زدم و پرسیدم که چرا تو فکر است.

کاشفی گفت: «پرس، بین با کدام یکی از کارگرها هم‌مسیر هستی. بعضی‌ها

ماشین دارند.»

ماه در استخر ریز ریز شده بود و مثل براده‌های نقره روی هم می‌لغزید. سر

ستونها و کنگره‌های عمارت ازبایی همچنان سنگین و خاموش به نظر می‌آمد.

نزدیک دروازه باغ کاشفی بوق زد. نعمت‌الله پرده در انافشن را کنار زد.

کاشفی گفت: «فردا اول وقت بیا پیشم.»

همین که حرکت کردیم، برگشتم یک مرتبه دیگر آقاولی را بینم. عینکش را

برداشته بود و دنبال ماشین می‌دوید.